

## هیولایی صدا می زند

نصف شب بود که سر و کله‌ی هیولا پیدا شد. مثل همه‌ی هیولاها.

وقتی آمد، کانر بیدار بود.

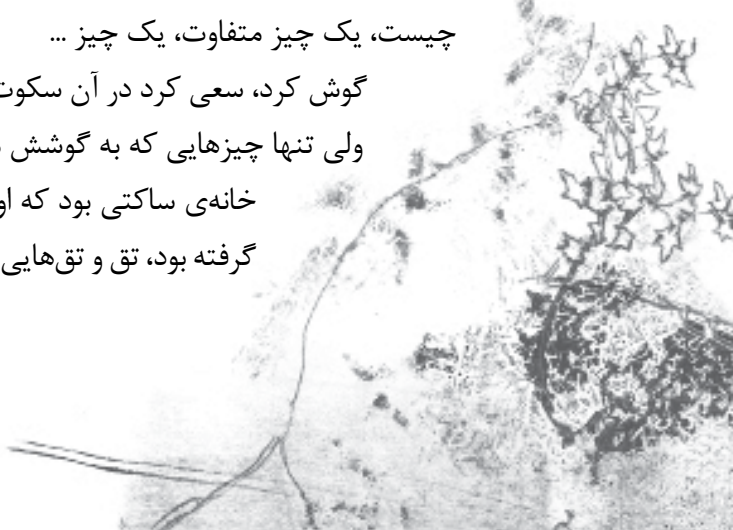
یک کابوس دیده بود. یک کابوس که نه. همان کابوس را. همان که اخیراً بارها و بارها دیده بود. همان که پر بود از تاریکی و باد و فریاد. همان که دستش از گیر رفته بود، با اینکه با تمام توانش سعی می کرد نگه دارد. همان که همیشه این طور تمام می شد ... کانر در تاریکی اتاق خوابش در حالی که تلاش می کرد کابوس را عقب براند و نگذارد به دنبال او وارد دنیای آدم‌های بیدار شود، صدا می زد: «دور شو، همین الان دور شو.»

به ساعتی که مادرش کنار تختخواب روی میز گذاشته بود نگاهی کرد. ۱۲:۰۷. هفت دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود. برای شبی که فردایش باید به مدرسه می‌رفت دیر محسوب می‌شد، خصوصاً برای یک‌شنبه‌شب حتماً دیر بود.

کانر با هیچ‌کس درباره‌ی کابوسش حرفی نزده بود. با مادرش که اصلاً، اما با دیگران هم همین‌طور. نه با پدرش که کم و بیش هر دو هفته یک بار تلفنی با هم حرف می‌زدند، و صد البته نه با مامان بزرگش و نه با هیچ‌کس از مدرسه. به هیچ‌وجه. ابدأ لازم نبود کسی جز خودش بداند در آن کابوس چه اتفاقی می‌افتد.

کانر با خواب‌آلودگی چند بار پلک زد و اطراف اتاق را نگاه کرد و اخم‌هایش در هم رفت. فکر می‌کرد چیزی باید باشد که نیست. بلند شد و نشست تا کمی بیشتر خوابش بپرد. کابوس از دستش بیرون می‌سُرید، اما چیزی بود که نمی‌توانست دقیقاً بگوید چیست، یک چیز متفاوت، یک چیز ...

گوش کرد، سعی کرد در آن سکوت بشنود، ولی تنها چیزهایی که به گوشش می‌رسید خانه‌ی ساکتی بود که او را در بر گرفته بود، تق و تق‌هایی که گاه و



بیگانه از فضای خالی طبقه‌ی پایین شنیده می‌شد و جیرجیر  
تختخواب مادرش از اتاق کنارِی.  
و دیگر هیچ.  
بعدش هم یک چیز دیگر. چیزی که می‌دانست باعث شده  
از خواب بیدار شود.  
چیزی او را به اسم صدا می‌زد.  
- کانرِ.

ناگهان وحشت وجودش را فراگرفت و دلش آشوب شد. آیا  
او تعقیبش کرده بود؟ آیا راهی برای بیرون آمدن از کابوس  
پیدا کرده بود و ... ؟  
با خودش گفت: «احمق نباش. تو دیگه برای ترسیدن از  
هیولا بزرگ شدی.»  
واقعاً هم بزرگ شده بود. همین ماه گذشته سیزده ساله  
شده بود. هیولا مال بچه‌ها بود. مال آنهایی که رختخوابشان را  
خیس می‌کردند. هیولا مال آنهایی بود که ...  
- کانرِ.

باز هم همان صدا بود. کانر آب دهانش را قورت داد. امسال  
هوای اکتبر از همیشه گرم‌تر بود و او پنجره‌ی اتاق خوابش را باز

گذاشته بود. ممکن بود به هم مالیده شدن پرده‌ها به‌وسیله‌ی باد صدایی شبیه به ...  
- کانر.

بسیار خوب، این صدای باد نبود. قطعاً صدای کسی بود، ولی او صاحب آن را نمی‌شناخت. صدای مادرش که نبود، در این باره شکی نداشت. اصلاً صدای زن نبود. یک لحظه این فکر احمقانه به ذهنش رسید که شاید پدرش به نوعی خواسته آنها را غافلگیر کند و سرزده از آمریکا آمده و چون برای تلفن کردن دیر بوده ...  
- کانر.

نه. صدای پدرش نبود. این صدا یک جورهایی مثل صدای هیولا بود، وحشی و سرکش.

کمی بعد صدای ترق ترق و جیرجیر چوب را از بیرون شنید، مثل اینکه یک چیز غول‌آسا روی کف چوبی جایی راه برود. دلش نمی‌خواست برود و ببیند، ولی در عین حال بخشی از وجودش هم بیش از هر چیز می‌خواست ببیند.

دیگر کاملاً خوابش پریده بود. پتو را کنار زد و از رختخواب بیرون آمد و رفت کنار پنجره. زیر نور رنگ‌پریده‌ی مهتاب برج کلیسا را روی تپه‌ی کوچکی که پشت خانه‌شان بود به وضوح می‌دید. همان کلیسایی که ریل قطار از کنارش دور می‌زد، دو

خط فلزی محکمی که زیر نور ماه کمی می درخشیدند. مهتاب به گورستانی که به کلیسا چسبیده بود هم می تابید. گورستانی پر از سنگ قبرهایی که به زحمت می شد نوشته‌های روی آنها را خواند.

کانر می توانست درخت سُرخدار بزرگی را هم که وسط گورستان روییده بود ببیند، درختی چنان قدیمی که به نظر می آمد از همان سنگ‌هایی ساخته شده باشد که خود کلیسا را با آنها ساخته بودند. تنها دلیل اینکه می دانست آن درخت، سرخدار است این بود که مادرش به او گفته بود. اولین بار آن وقت‌ها که بچه بود و مادرش می خواست مطمئن شود او میوه‌های آن را که سمی بودند نمی خورد. دفعه‌ی بعد هم همین پارسال بود که وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرده بود، با قیافه‌ای بامزه گفته بود: «به این می گن درخت سرخدارها.» دوباره اسم خودش را شنید.

- کانر.

انگار کسی زیر هر دو گوشش نجوا می کرد. کانر گفت: «چیه؟» قلبش به شدت می تپید و ناگهان حس کرد که دیگر نمی تواند بیشتر منتظر بماند تا ببیند چه اتفاقی قرار است بیفتد.

تکه‌بری جلو ماه را گرفت و تمام آن اطراف را در تاریکی فرو برد. بادی که زوزه‌کشان از تپه سرازیر می‌شد، پرده‌های اتاق را تکان می‌داد. صدای ترق ترق و جیرجیر چوب دوباره به گوشش خورد که مثل موجودی زنده ناله می‌کرد، درست مثل اینکه شکم کره‌ی زمین از گرسنگی و اشتیاقِ یک وعده غذا به قار و قور افتاده بود.

بالاخره ابر کنار رفت و ماه دوباره تابید.

تابید به درخت سرخدار.

سرخدار، کاملاً قرص و محکم وسط حیاط پشتی ایستاده بود. هیولا همین جا بود.

شاخه‌های بالایی سرخدار پیش چشم کانر در هم رفتند و صورتی بزرگ و ترسناک به وجود آوردند و دهان و بینی و حتی چشم‌هایش را هم درست کردند که با همان چشم‌ها زل زد به کانر. تعدادی دیگر از شاخه‌ها شروع کردند به پیچیدن دور هم و در حالی که تمام مدت تق و توق می‌کردند و آه و ناله‌شان بلند بود، دو دست و یک پای دوم هم در کنار تنه‌ی اصلی به وجود آوردند. بقیه‌ی قسمت‌ها هم یک ستون فقرات و یک بدن ساختند و برگ‌های نازک و سوزنی‌اش هم در هم بافته شدند و یک پوست خردار را تشکیل دادند که درست مثل موجودی



که آن زیر، ماهیچه و ریه داشته باشد، بالا و پایین می‌رفت و  
نفس می‌کشید.

هیولا که تا همین جا هم بلندتر از پنجره‌ی اتاق کانر بود،  
خودش را جمع و جور کرد، پهنایش بیشتر شد و به موجودی  
قوی تبدیل شد؛ موجودی که به نوعی پر قدرت بود، به گونه‌ای  
زورمند. تمام مدت به کانر خیره شده بود و او می‌توانست صدای  
بلند تنفس پُرباد و بوران او را از دهانش بشنود. دست‌های  
غول‌آسایش را روی دو طرف پنجره گذاشت و سرش را آن قدر  
پایین آورد که چشمان بزرگش تمام چارچوب پنجره را پر کرد و  
کانر را در احاطه‌ی نگاه خیره‌اش گرفت و ناله‌ای کوتاه از خانه‌ی  
کانر در زیر فشار وزنش به گوش رسید.







سپس هیولا شروع به صحبت کرد.  
گفت: «کانر اومالی...» تندباد گرم نفس هیولا  
که بوی خاک برگ از آن به مشام می‌رسید از  
پنجره‌ی اتاق کانر به داخل وزید و موهای او را  
عقب زد. صدایش چنان بلند و کوتاه می‌شد که  
کانر ارتعاش آن را روی سینه‌اش حس می‌کرد.  
هیولا گفت: «...آمده‌ام تو را بگیرم، کانر  
اومالی.» و دیوار را چنان هل داد که قاب عکس  
روی دیوار لرزید و کتاب‌ها و وسایل برقی و یک  
عروسک کرگدن پارچه‌ای او روی زمین افتادند.  
کانر با خود گفت: «یک هیولا.» یک هیولای  
کاملاً واقعی. آن هم در زندگی واقعی. نه در  
کابوس، بلکه همین‌جا جلو پنجره.

آمده بود او را بگیرد.

ولی کانر فرار نکرد.

راستش حتی اصلاً از او نترسید.

تنها احساسش، یعنی تنها حسی که از  
لحظه‌ی پیدا شدن سر و کله‌ی آن هیولا داشت،  
فقط حس سرخوردگی بود.